

نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۶۶ همزمان با جلسه ۸۶۶ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۱۰ دی ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجه پور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

با ترس‌های کهنه‌ات جنگیدی انگار
بر هیکل شب ترس را پاشیدی انگار

یک استکان چای و شمیم عطر نارنج
یعنی که در من خستگی را دیدی انگار

دیوانی آوردی برایم شعر خواندی
مانند مولانا پر از خورشیدی انگار

«حالا برایم می‌توانی شمس باشی؟»
از من سوالی مثل این پرسیدی انگار

لب می‌گزم یعنی که: «وقتش نیست حالا»
رفتم؛ ولی از من کمی رنجیدی انگار

مریم قاسمی زادگان

زد. چوب دوم اما به جای دست راست، هوا را شکافت، جعفر دستش را کشید! همه‌های توی کلاس پیچید. «جعفر دستش رو کشید!» جا خالی دادن از چوب‌های آقای مظفری گناهی بود بس نابخشودنی. «پدر سگ! حالا دستتو می‌کشی؟» این را آقای مظفری گفت در حالی که از دماغ تند تند نفس می‌کشید و جعفر می‌دید که حالا چطور ذرات گچ از روی سبیلش به خاطر عصبانیت و تنفس سنگینش، توی هوا پر می‌کشیدند. چوب‌ها چپ و راست به بدن جعفر می‌خوردند جوری که تعادلش را از دست داده بود و به گوشه‌ی تخته سیاه رانده می‌شد. وسط کتک خوردن جعفر که دستش به جایی بند نبود چنگ زد به لبه‌ی تخته سیاه اما به جای لبه‌ی تخته سیاه دستش خورد به کپه‌ی ذرات گچ جمع شده‌ی گوشه‌ی تخته سیاه. کف دستش که پر از گچ شده بود را به سمت صورت آقای مظفری که بی‌امان کتکش می‌زد هدف گرفت. برای یک لحظه کتک‌ها متوقف شد. آقای مظفری با صورت پوشیده از گچ‌های سفید و رنگی خشکش زد. یکی از بچه‌های ته کلاس یواش گفت «آقای مظفری مثل عروس شده» با وجودی که خیلی

آقای مظفری معلم و مدیر مدرسه‌ی سه کلاسه‌ی کوچک روستا، در حالی که چوب را با دست راستش گرفته بود، با آن آرام آرام به کف دست چپش ضربه می‌زد. روی سبیل‌های پرپشت و رنگ کرده‌اش ذرات گچ ریخته بود و صورتش را جوری از بالا به صورت جعفر نزدیک کرده بود که جعفر به راحتی می‌توانست تشخیص بدهد که برای صبحانه، نان و تخم مرغ و پیاز فراوانی خورده بود.

جعفر با آن لنگ‌های دراز و صورت آفتاب سوخته با وجودی که از بقیه‌ی همکلاسی‌هایش بلند قد تر بود اما باز هم در مقایسه با آقای مظفری خیلی لاغر و مردنی بود. دست‌های درازش که به دو طرف کشیده شده بودند و آماده‌ی کتک خوردن بودند، شده بود مثل مجسمه‌ی مسیح که تقاضای بخشش می‌کرد.

جعفر که خوب قلق کتک خوردن از آقای مظفری بلد بود، می‌دانست الان است که چوب زبر آقای مظفری روی دست‌هایش فرود بیاید. اول داغ داغ می‌شد، بعد خط سرخ جای چوب‌ها زق زق می‌کردند و درد شروع می‌شد. آقای مظفری چوب را با تمام قدرت به کف دست چپ جعفر کوباند. جعفر اشک توی چشمش فوران

آرام هم گفت باز هم توی کلاس ساکت همه شنیدند و کسی نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد...

این شد که فردا صبح روی دیوار مدرسه نوشته بودند، «آقای مظفری عروسیت مبارک»، «عروس مدرسه‌ی ما، آقای مظفری» و دست‌نوشته‌هایی کج و معوج از این قبیل و این همان صبحی بود که جعفر دیگر به مدرسه نیامد و برای همیشه ترک تحصیل کرد اما خاطره‌ی عروس خانم را برای همیشه برای آقای مظفری با آن اِهِن و تُلُپِش به یادگار گذاشت.

* * *

چند ماه که گذشت جعفر پاتوقش شده بود بقالی مش قاسم. مش قاسم، ریش و سبیل سفید بلندی داشت که هر عید آن‌ها را حنا می‌بست. دندان‌هایش مثل چنگال یکی در میان بودند و صبحانه که تی‌تاپ و دوغ می‌خورد نصفش بیرون را می‌ریخت و جعفر غش‌غش می‌خندید، می‌گفت «بخند به ریش آقای مظفری».

جعفر یک صندلی کهنه که از مدرسه بلند کرده بود را می‌گذاشت دم در بقالی و با یک مشت تخمک که به هیچ کس تعارف نمی‌کرد. دوتا صندوق میوه هم گذاشته بود توی بقالی که

مش قاسم برایش بفروشد. همه می‌دانستند که میوه‌ها را جعفر از باغ‌های اطراف می‌دزدد و هر وقت هم صاحبان باغ‌ها شاکی می‌شدند قسم می‌خورد به جون آقای مظفری که کار او نبوده و می‌گفت که نگهبان بگیرند. اولین پیشنهادش برای نگهبان ایستادن هم خودش بود.

صاحبان باغ‌ها و جالیزار هم یا مجبور بودند که ببینند چطور میوه‌هاشان مفت و مجانی توی بقالی مش قاسم فروش می‌رود یا هم با جعفر قرارداد ببندند تا برایشان نگهبانی دهد.

* * *

یکی از صبح‌های پنج‌شنبه بود که حاج جابر صاحب جالیزار سلانه سلانه آمد دم در بقالی و شروع به صحبت با جعفر کرد. حاج جابر دو تا زن داشت، یکی خانه‌اش این‌ور بقالی بود یکی خانه‌اش آن‌ور بقالی. از سمتی می‌آمد که جعفر تشخیص داد که حاج جابر دارد از خانه‌ی زن اولش می‌آید که رابطه‌ی خوبی ندارند. روبروی جعفر که ایستاد از توی قوطی کارتنی همای بدون فیلترش، سیگاری را در آورد و گذاشت لای دندان‌های زردش و با کبریت، آن را روشن کرد. جعفر بدون مقدمه گفت: «حاجی جابر جون آقای مظفری کمتر از ده تومن نمی‌شه»

- «قبر بوای آقای مظفری یا پنج تومن یا هیچی»
- «حاجی جابر اون هندونه‌ها اگه یه وانت بیارن
بار کنن از ارث و میراث آقای مظفری که بیشتر
می‌شه، حالا ده تومن هم شد پول؟

جعفر که عاشق هندوانه بود نمی‌خواست
معامله را از دست بدهد. آخر سر توافق کردند
که جعفر هر چه دلش می‌خواهد هندوانه بخورد
و پوست‌هایش را هم بریز جلو گوسفندهای
حاج جابر. عاقبت جعفر گفت «گه تو قبر آقای
مظفری، هفت تومن آخر کلام»
قبل از غروب جعفر حی و حاضر کنار جالیزار بود.
دو تا سیگار ته جیبش. کبریت، چاقو ضامن‌دار
محض احتیاط و نیم کیلو تخمک و یک زیلوی
کهنه.

حاج جابر که شستن دست‌هایش را با خشک
کردن آن‌ها با لباسش، تمام کرده بود رو به جعفر
کرد و گفت «هوی جعفر خیلی هندونه نخوری که
اسهال می‌گیری‌ها!» جعفر که می‌دانست دارد
متلک می‌زند گفت «اومدم که اسهال بگیروم و
بعد [...] قد کله‌ی گنده‌ی آقای مظفری» حاج
جابر که آدم اخمویی بود قهقهه‌ای زد و آنقدر که
دندان‌هایش پیدا شد. جعفر ادامه داد: «ها
حاج جابر فکر کنم می‌خوای بری خونه زن

دومیه که اینقدر حالت خوشه‌ها» حاج جابر
در حالی که هنوز می‌خندید و هندوانه‌ی بزرگی
را برای بردن به خانه انتخاب می‌کرد گفت «این
غلط‌ها به تو نیومده بچه» و هندوانه و وسایلش را
عقب وانت قراضه‌اش گذاشت و رفت.

گرد ماشین حاج جابر که در جاده خوابید،
خورشید هم غروب کرده بود. جعفر طبق عادت
اول دور تا دور جالیزار رو گشت و بعد جایی رو
که به نسبت به همه جا دید داشت انتخاب کرد.
جعفر که خودش این کاره بود خوب حساب کار
دستش بود بقیه‌ی میوه دزدها هم به احترام
جعفر سر جالیزار و باغش نمی‌آمدند. یک بار
هم یک نفر جرات کرده بود با موتور بیاید میوه
بچیند با چاقو، جفت لاستیک‌های موتورش را
جر داد، تمام سیم‌های موتورش را از جا کند
و آخر سر موتور را آتش زد. دزد بدبخت هم تا
وقتی که از آخر باغ با خورجین میوه‌ها دوان
دوان خودش را به موتور رساند دیگر چیزی از آن
باقی نمانده بود.

جعفر در حال گشت‌زنی دو تا هندوانه بزرگ و
رسیده را جدا کرد و وسط جالیزار روی زیلویش
دراز کشید. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. با
چاقویش رو هندوانه عکس آقای مظفری را کشید

آسمان زپیش را پایین کشید و بعد دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و یکی دیگر به سیگار زد، فشار کمی لازم بود تا مثانه‌اش شروع به خالی شدن کند. فوران ادرار شروع شد. انعکاس نورهای دور دست را در قطرات افشان ادرارش می‌توانست ببیند که چگونه بین ستاره‌ها گم می‌شوند. حس خیلی خوبی داشت. بی‌اختیار شروع به خندیدن کرد اما فشار ادرار که کم شد، جهت آن هم عوض شد. یک لحظه طعم ادرارش را توی دهانش حس کرد، سیگار و ادرار را تف کرد روی زمین و گفت «هی تو قبر آقای مظفری» و دوید سمت تلمبه.



و با چند خط رو سر آقای مظفری مثلاً تور عروس کشید. هندوانه را با مراسم خاصی تزیین کرد که هم سرگرمی باشد و هم وقت‌کشی. بعد چاقو را جوری به زیر گلوی آقای مظفری می‌زد که آب هندوانه مثل خون به آرامی بیرون می‌زد.

بعد از خوردن هندوانه‌ی اول سیگاری روشن کرد و دوباره چرخی اطراف جالیزار زد تا خوابش بیپرد. شاشش گرفته بود اما آن را نگه داشت چون موجب می‌شد که کمتر خوابش بگیرد. از راه رفتن که خسته شد آمد روی زیلویش و رفت سر وقت هندوانه‌ی دوم.

آن را هم آرام و تمام کمال خورد. دیگر جا برای هندوانه نداشت. هنوز قصد نداشت که بشاشد هر چند فشار مثانه‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. خودش را روی زیلو پهن کرد و به آسمان خیره شد. از توی جیبش سیگار دومش را بیرون آورد و به آرامی آن را گیراند. باد خنکی که از روی زمین آب خورده می‌وزید خنک بود و خواب‌آور. ستاره‌ها را پشت دود سیگارش تماشا می‌کرد که چطور می‌محو و دوباره ظاهر می‌شدند. «گور بابای آقای مظفری همین جا می‌شاشم» ناگهان هوس کرد که همین‌جور که خوابیده بود کارش را بکند، بعد می‌توانست برود کنار تلمبه خودش و لباس‌هاش را بشوید. همین‌طور رو به

اسماعیل فقیهی
۱۰ دی ۹۲

Their Closet

“What are you thinking?” her husband asked her.

In their twenty years of marriage he had never asked her that.

She was still recovering from today’s bad news when the doctors admitted that every treatment they tried for her husband had failed; tonight would turn out to be their last night together.

They had gone to bed silently—considerate of blankets, gracious about space. Their reading lights bestowed on them two separate hellish haloes, though she could tell by the tilt of their books they were both unable to read. The cliché “each in their own thoughts” made her acutely aware of just how separate they were and soon would be forever. All that he had observed, read, and felt would be taken from her. His architect’s eye, his impish laugh, his long fingers, his closet full of silly ties he thought no one suspected were clip-ons. His life taken from him.

Before his question, her gaze had wandered to his bedroom closet—repository of those silly ties. Slightly larger, her own closet was halfway down the hall outside their bedroom door. His closet would soon be hers. It was as plain as that.

“What are you thinking,” he asked again.

It was the worst moment of her life, except the moment of his death. Stricken she turned to him, to his thin face against the white pillow, his tattered hair, and without considering for a second telling him the truth, she lied.

But he knew exactly what she was thinking. He had followed her gaze, and read her mind. So why had he asked? Maybe he wanted her to know that outliving him was simply the way she would be in this world.

She can’t remember what she told him, but she recalls her immense relief at how generously he accepted it and reached for her hand. Clearly he had already imagined her skirts and sweaters and scarves drifting from the hall to his bedroom closet, her shoes and boots meandering their way to the closet’s floor, her blue silk bathrobe hanging where his once hung—on the door’s high, brass hook.

Pamela Painter

۷

شوهرش از او پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»
در این بیست سال هیچ وقت از او اینطور سوالی نپرسیده بود.
زن اش هنوز داشت خبرهای بد امروز را هضم می‌کرد وقتی دکترها تایید کردند هر روش درمانی برای شوهرش به کار بسته بودند بی‌نتیجه مانده بود؛ ظاهراً امشب آخرین شبی است که با هم خواهند بود.
بی‌صدا به رختخواب رفته بودند. با احتیاط در مورد پتوها و مهربان نسبت به فضا. نور چراغ‌های مطالعه‌شان به آنها دو هاله‌ی نور جهنمی جدا بخشیده بود، اگرچه زن اش می‌توانست با کج افتادن کتاب‌هایشان بگوید هیچ کدام‌شان نمی‌توانستند کتاب بخوانند. کلیشه‌ی «هر کسی در افکار خودش» باعث شده بود بفهمد واقعا چقدر از هم دور بودند و به زودی برای همیشه از هم جدا می‌شوند. همه‌ی چیزهایی که شوهرش دیده بود، خوانده بود و احساس کرده بود از او گرفته می‌شوند. چشم معمارش، خنده‌ی شیطنت‌آمیزش، انگشت‌های درازش، کمدش پر از کراوات‌های مسخره که فکر نمی‌کرد کسی بویبرد کراوات‌های سنجاقی هستند. زندگی اش ازش گرفته می‌شود. قبل از این سوال، نگاه خیره‌اش به کمد اتاق خواب شوهرش گریخته بود. انبار آن کراوات‌های مسخره. کمد لباس خودش که فقط کمی بزرگ‌تر بود، بیرون از در اتاق خواب‌شان در مسیر پایین هال قرار داشت. به زودی کمد شوهرش مال او می‌شود. به همین سادگی.

شوهرش دوباره پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»
بدترین لحظه‌ی زندگی اش بود، البته به جز لحظه‌ی مرگ شوهرش. غم‌زده به سمت او برگشت، به سمت صورت لاغرش روی بالشت سفید، موهای ژولیده اش، و حتی بدون اینکه برای لحظه‌ای به گفتن واقعیت به او فکر کند دروغ گفت.

اما شوهرش می‌دانست او دقیقا به چه چیز فکر می‌کند. نگاه خیره‌اش را دنبال کرده بود و ذهن اش را خوانده بود. پس چرا سوال کرده بود؟ شاید می‌خواست زن اش بداند بیشتر عمر کردن او تنها چیزی است که در این دنیا برایش اتفاق خواهد افتاد.

او نمی‌توانست به یاد بیاورد به شوهرش چه گفته، اما آسودگی بی‌اندازه اش را یادش می‌آمد که او با چه سخاوتی آن را پذیرفته بود و دست اش را گرفته بود. شوهرش به روشنی تصور کرده بود که دامن‌ها و گرمکن‌ها و شال‌های زن اش از هال به کمد اتاق خواب اش منتقل می‌شود، کفش‌ها و چکمه‌هایش کف کمد پیچ و تاب می‌خورند، حوله حمام آبی ابریشمی اش جایی آویزان می‌شود که روزی مال او آویزان بود، روی قلاب بلند برنجی در.

پامالا پیپنتر - ترجمه: مه‌را حله پرمادر



را حله بهادر. شاه محمدی درباره‌ی داستان می‌گوید: «داستان برشی ظریف از یک اتفاق را روایت کرده و بدون داشتن شخصیت‌ها و زمان و مکان، داستان نویسی سعی کرده شیوه‌ای خلاقانه برای نوشتن داستانش به کار ببرد.» به نظر خواجه‌پور این داستان یک روایت است با یک روند خطی، که یک حادثه را به صورت بریده‌بریده نشان می‌دهد.

در صفحه‌ی «دیروز» این هفته، داستان «زخم شوگا» از علی اکبر شاه محمدی باز نشر شده. خانم ابراهیمی می‌گوید: «داستان خوب و قشنگ بود و تصاویر را می‌شد با بستن چشم‌ها مثل کارتن دنبال کرد.» شهرام پورشمسی: «داستان خوب بود ولی تکرار بعضی از مضامین توی ذوق می‌زد.» و خواجه پور می‌گوید: «به دلیل ندیدن بعضی مکان‌ها نویسنده توانسته تا حدودی داستان را خوب به پیش ببرد.»



جلسه‌ی ۸۶۵ انجمن شاعران و نویسندگان را با چند دقیقه تاخیر شروع می‌کنیم. اعضای حاضر در جلسه، محمد خواجه‌پور، شهرام پورشمسی، طاهره ابراهیمی، علی اکبر شاه محمدی و فرزانه استوار هستند. شعر بدون نام سحر حدیقه اولین اثری است که در جلسه خوانده می‌شود. محمد خواجه‌پور می‌گوید: «در بخش‌هایی از شعر تشبیهات و تصاویر خوبی داریم، اما ارتباط در ترکیبات خوب شکل نگرفته و شعر تکه‌های پراکنده دارد. شعر از لحاظ مضمونی پیوند خوبی ندارد، هر چند از لحاظ حرکتی، خوب است.»

علی اکبر شاه محمدی: «شعر نیست و متن ادبی است.» ابراهیمی و پورشمسی هم با نظر شاه محمدی موافق‌اند. شهرام پورشمسی هم در تایید آن می‌گوید: «نه مضمونی، نه ریتمی نه چیزی.» فرزانه استوار هم نظری ندارد و فقط پسورد اینترنت را می‌خواهد که گزارش آنلاین بنویسد.

دو شعر از خانم ابراهیمی در جلسه خوانده می‌شود. محمد خواجه‌پور: «کلمات در شعر به خوبی انتخاب و استفاده نشده‌اند. استفاده از کلمات قدیمی به شعر لطمه زده.»

شهرام پورشمسی می‌گوید: «شعرهای خانم ابراهیمی قبل از ازدواج خیلی خوب بود ولی بعد از ازدواج پیشرفت کمی داشت. ولی در عوض سه شاخه گل به جامعه اضافه کرد.» شاه محمدی که با صحبت‌های خواجه‌پور موافق است می‌گوید: «خانم ابراهیمی می‌تواند از نظر مفهوم اشعار، کمی به مضامین دیگر هم بپردازد و علاوه بر اشعار آئینی می‌تواند اشعار با مضامین دیگر هم بسراید.»

داستان ترجمه‌ی این هفته از لیدیا دیویس، به نام «گردش» با ترجمه‌ی

یه خوب که چی؟ هست که مال
 نوجوواناست. هر چی بزرگ‌تر میشی
 عیار خوب که چی؟ ات بیشتر میشه،
 صیقل می‌خوره عتیقه می‌شه.
 خوب که چی؟ به درد زندگی میخوره

تشیاد

مورچه‌ها از آن چه فکر می‌کنید
 «کپ‌خَش‌تر» اند و یافتن معادل
 فارسی «کپ‌خَش» از آن چه فکر
 می‌کنید سخت‌تر است.

@ChistaRasouli

شما از کجا می‌فهمید چه
 احساسی دارید؟ الان بارون
 می‌آد، اما من دقیقا نمی‌دونم چه
 احساسی دارم.

خودم

این که آدم فکر کنه تقصیر خودش
 بوده خیلی به‌تر از اینکه به خاطر
 چیزی که مقصرش نبوده حرص
 بخوره. مگه نه؟ حالا یه کم که به‌تر
 هست دیگه.

@ShabAWARE



می خواهیم بمانیم.
دست و پا می زنیم که
ردپای مان بماند چه روی
در دور در شهری کویری
چه در سروری دوردست تر
که اینستاگرام به ما وعده
ماندن و جاودانه شدن
می دهد.

زجر زیستن شاید این
طوری کمی کمتر شود
با این امید که همین
حالا داریم در ذهن های
دیگری زندگی می کنیم و
کسی نام ما را می خواند.



@Khajepoor

